باید که سری در قدمش هیچ نیرزد
آنکس که سری در طلب وصل تو باید

بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت
دشنام تو خوشتر که بیگانه دعایی

جز عهد و وفای تو که مملول نگردد
هر عهد که بستم هوسی بود و هوایی

گر دست دهد دولت آنم که سر خویش
در پای سمند تو کنم نعل بهایی

شاید که بمجنون بر سر خاکم بنویسید
کاین بود که با دوست بسر برد وفایی

خون دل بیچاره نهان چند بماند
شک نیست که سر بر کند این درد ز جایی

شرط کرم آنست که با درد بسازی
سعدی و نخواهی ز در خلق دوایی

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی
دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی

اگر تو بر دل آشفتگان نبخشایی
ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی

بسر زد عمر من اندر سر هوای تو شد
جفا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی

شنیده ام که ترا اشتیاق شعر منست
تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی

کنون غنیمت این یک نظر که پیشتر آمد
بعمری از رخ خوبم نظر چه میخواهی

دریغ نیست ز تو هرچه هست سعدی را
وی آن کند که تو گویی دگر چه میخواهی

نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
یا سرو با جوانان هرگز رود براهی

سرو بلند بستان با اینهمه لطافت
هر روز نشش از گریبان سر بر نکرد ماهی

گر غنچه [illegible] بر خویش اعدات
بالات خود [illegible] زینسان [illegible]
روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی
تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی
با لشکرت چه حاجت [illegible] سپاهی
تو خود بچشم و ابرو [illegible]
این شوخ که رویت [illegible]
تا چند [illegible]
خیلی ز سیمبران [illegible] کلاهی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای ماه سرو قامت [illegible] کلاهی
ز [illegible]

شیری درین فضیلت کمتر شده ز موری
کوهی درین ترازو کمتر شده ز کاهی

ترسم چو باز کردی از دست رفته باشم
ور رستنی نه بینی بر گور من گیاهی

سعدی بهر چه آید گردن بنه که شاید
پیش که داد خواهی از دست پادشاهی

همی زنم نفس سرد بر امید کسی
که یاد ناورد از من به لابه نفسی

بچشم رحم برویم نظر همی نکنی
بدست جور و جفا گوشمال داده بسی

بهر چه درنگرم پیش روی او بینم
که دیده در همه عالم بدین صفت هوسی

بدست عشق چه شیر سیه چه مور چه
بدام هجر چه باز سفید و چه مگسی

عجب مدار ز من روی زرد و ناله زار
که کوه کاه شود گر برد جفای کسی

بر آستان خیالت نهاده سر سعدی
بر آستین وصالت نبوده دست رسی

همه عمر بر ندارم سر ازین خمار مستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
همگان روند و آیند و تو همچنان که هستی

چه شکایت از فراقت که نداشتم ولیکن
تو چو جور باز کردی در ماجرا بستی

نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به
که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی

دل دردمند ما را که اسیر تست یارا
بوصال مرهمی نه

برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را
تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی

دل هوشمند باید که به دلبری سپارد
که چو قبله‌ایت باشد به از آنکه خود پرستی

نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا
تو که قلب دوستان را بمفارقت شکستی

چو زمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد
چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی

گله از فراق یاران و جفای روزگاران
نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

دانی کدام دولت در وصف می نگنجد
چشمی که باز باشد بر روی با جمالی

غزلیات الخواتیم

خرم تنی که محبوب از در فرازش آید
همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه

دانی که درم جاهی بر حال ما بخندد
بعد از جیب برمن بگذشت جز خیالش

اول کسی که بردش من بردمی بدارش
سالها وصال باره دیگر و زبود کوید

ایام را بجاهی یکشب هلال باشد
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی

چون زرق گنجشان بینت سوالها
با هم گرفته انسی ور دیگران ملالی

کور انبوده باشد در عمر خویش حالی
در پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی

گر سود مند بودی بیدوست احتمالی
روز فراق یاران باشد بقدر سالی

وان ماه مهرباز از هر شب بود هلالی
سعدی غزل نگوید جز با چنین غزالی

تمت الغزلیات البدایع بحسن توفیقه

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و حمد بی پایان خدا را
که صنعش در وجود آورد ما را

الها قادرا پروردگارا
کریما منعما آمرزگارا

چه باشد پادشاه پادشاهان
اگر رحمت کنی مشت گدا را

خداوندا تو ایمان و شهادت
عطا کردی بفضل خویش ما را

زانعامت همی امیدواریم
که دیگر باز نستانی عطا را

دریغ آن خداوندی [illegible]
اگر خط درکشی جرم و خطا را

خداوندا بدان اشرف ترفع و بوت
خداوندا بدان پیغمبران و اولیا را

که داود را زبیس و داد و بادارت
بدان مردان میدان عبادت

که بر شیطان دو شیطان هوا را
بحق پارسایان با کمر در روش

بحق پارسایان پاک در ا
منزه از ریا ابلیس کوید

بسلطان الصدق ابلیس کوید
که ابلیس لعین بانگ و فا را

18

خدایا هیچ در مانده وهی
چو از پیه ولتی دور افتادم
خدایا گر تو سعدی را برانی

ندانستیم شیطان دغا را
نزدیکان حضرت بخش را
شفیع آرد روان مصطفی را

محمد سید سادات عالم
چراغ چشم جمله انبیا را

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا
نگذرد یاد گل و سنبل اندر خاطر
هر شبم در هوس روی تو سر بر بالین
شربتی تلختر از زهر فراقت باید
پیدا ان تو کرم صد قدح نوش دهند

سوز عشقت بنشاند جگر از جوش مرا
تا بخاطر بود آن زلف بناگوش مرا
روزی ار با تو نشد دست در آغوش مرا
تا کند لذت وصل تو فراموش مرا
بدهان تو که زهر آید از آن نوش مرا

سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید
بنده ام بنده بکشش ره و بفروش مرا

ما قلم در سر کشیده ایم اختیار خویش را
آنکه قسمت پیش از آن خواهد قسمت کرده اند
خمر دنیا با خمار گل بهم آمیخته
انکه خواب آلوده پس مانده ز کاروان
در توان مردی نمی بینم که دشمن بشکنی

اختیار آنست کو قسمت کند درویش را
کو طمع کم کن ز محنت پیش باید پیش را
نوش میخواهی بلا کر پای داری نیش را
جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را
بشکن از مردی هوای نفس کافرکیش را

آنکه از خواب سحر بر نیامد مردم ندان کم درد حی
چو نگهبان انگه کم کی افکند بانگ مستی
یک دو ابروی نشتی را نگه داده خلق باش
زانکه هر که بد باشد مرد دیگر اندیش را
او دیت رحم بیچارگان آوردست
کاد میراث پدر زد دون پیوند خویش را
راستی کردند و فرمودند مردان خدای
ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را
دیگه نفس خویش را فرمای راست گیر ما
سر نخواهی بیمی ان نگاه تو بیم خویش را

ده که گر من باز بینم روی یار خویش را
تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

بابراقه

کان بد اخلاق بی مروت را | سنگ بر سر زدن سزاوار است

گر سفیهی زبان دراز کند | که فلان نفس ممتاز است
فسق او پایان یقین نشود | او باقرار خویش غمارست

مظلوم دست بسته مغلوب را مگوی | تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا
کاین دست بسته هم بگشاید عاقبت | کان برکشاده باز به بندد بر قفا

هرگز بمال و جاه نگردد بلند نام | بدگوهری که خبث طبیعت در و سرشت
قارون گرفتمت که شدی در توانگری | سگ نیز با قلاده زرین همان سگست

ای بلند اختر خدایت عمر جاویدان دهاد | آنچه بهروزی و فیروزی خدایت آن دهاد
جاودان نقش شریف پیرو فرمان حق | لعبدارزن بر جمله فرمان دهان فرمان دهاد
در عیان اندر دعا گویند پیش خسروان | طاق ایوان تو دایم بوسه بر کیوان دهاد
من ندانم دولت باقی نشان دادن بدوست | باغبان عمر در دستت همیشه آن دهاد
نعمتی کز پی مرضات حق در باختی | حق تعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد
ای مبارک روز بهروزت بکام دوستان | دولت از زر ترقی باد و دشمن جان دهاد

عیب است ازان سخن که پیش بلنگ
لیک چون حرف پس زنند و بالا
هرکرا بر سماط بنشستی
لازم آمد بخدمتش برخاست
چون سگ [illegible] ذات فضل نوازان کرد
غدر یار [illegible] بر

دشمن ار دوست شود چند باید
صاحب عقلش شمار دو
هاربهانه است ... ست
وره بصورت در ... ست
کرد ... شود ... ست
مرد بی ... کرد ... ست

با این همه راستی که میزان دارد	میل از طرف کسی که او بیشتر است
مرا گویند با دشمن درآویز	گرت چالاک مردانگی هست
کسی بیهوده خون خویش ریزد	کند هرگز چنین دیوانه دست
تو زر برکف نمی آری نهادن	سپاهی چون نهد زر برکف دست
ره نمودن بخیر ناکس را	پیش اعمی چراغ داشتن است
نیکوئی با بدان و بدبختان	تخم در شوره زار کاشتن است
یکی از بخت کامران بینی	دیگری را دل از جفا خسته است
این درین جاه خویشتن نفتاد	وان بران تخت خویشتن ننشست
تاج و دولت خدای می بخشد	هرکرا این مقام و رتبت هست
لاجرم خلق را بخدمت او	کمر بندد که بایدش بست
نفس تو چون وظیفه روزی معد است	آزاد باش چون نفسی روزگار هست
از بیم آن شکسته هیچ باک نیست	چون دولت جوان خداوندگار هست

گویند سعد با بچه بطال مانده
سختی مبر که وجه کفافت معین است
این دست سلطنت که تو داری بملک شعر
پای ریاضت بچه در قید دامن است
یک چند از مدیح کنی کام دل شوی
صاحب نظر که مال ندارد تغابن است
بی زر میسرت نشود کام دوستان
چون کام دوستان نشود کام دشمن است
هیچش هنر نیست که هیچش بدست نیست
در دزد بیابان بنزد روح در تن است
دردی ستمگر که کس مردار خورد زنند
سیمرغ قاف را که قناعت نشیمن است
در فرم بیاید اگر به بهتان دگر صدی
حاجت بدم که کار کدایان بفرمن است

دارنش

رباعیات

از تنگ سوزنا طلبیدن رشته — چون خارپشت بر بدنم موی سوزنست

صد گنج شایگان بهای جوی هنر
منت بر آنکه بیخرد و حیف بر من است

این دغل دوستان که می‌بینی — مگس اند گرد شیرینی
تا طعامی که هست میخورند — همچو زنبور بر تو میچوشند

باز وقتی که ده خراب شود — کیسه چون کاسه رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری — مهربانی نبود پنداری
بار دیگر که بخت باز آید — روشنایی ز در فراز آید
دوغبایی بپز که از چپ و راست — در دی افتند چون مگس در ماست
راست خواهی سگان بازارند — کاستخوان از تو دوستر دارند

گر مرا هیچ در بهشت برند — دیده از دیدنش نخواهم دوخت
کاینچنینم خدای وعده نکرد — که مرا در بهشت باید سوخت

کس کف عزت بمال امرا است — که دنیا و دین را درم یاور است
چه مردی کند بازوی روز جنگ — که بی مال سلطان بی لشکر است
تهی دست با هیبت نام و ننگ — زن زشت روی نکو چادر است

بدان مرغ ماند که [illegible] او
[illegible] رود و الا [illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] باید [illegible]
[illegible] را باده [illegible]
[illegible] خواهر [illegible]
[illegible] نام
[illegible]
دگر خود [illegible]
اگر راست خواهی [illegible]
قانع از [illegible]

سر تو کو یه حدیث فرش نکو بی
اینقدر حکم [illegible] با هست

لیکن از منع گریه خواهی کرد
و جله را پیش باز نتوان بست

آتش‌فشان چشمهای مستش | در دو دل یار مهر بست
وین طرفه که در دو چشم او را | خونابه ز چشم ما روانست
دو فتنه به یک قرینه خواب است | پیداست که آخر از نهانست

تا تماشای میوه ارض شوی | اگه دست نمی رسد بر شاخ
گر مرا نیز دستگاهی بود | باید که گردی صفه و کاخ
آدمی را که دست تنگ بود | نتوانند نهاد کام فراخ

ملک امین در حیث باز دو را | ز قناعت به میوه باید کرد
چون رنجش بر او دو مادان | میوه یکبار بیش نتوان خورد

دانا که بر نگین سلیمان چه نقش بود | دل بر جهان منه که بکس وفا نکرد
خرم کسی که حاصل عمر عزیز را | با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

تا نگویی که عاملان حریص | نیک خواهان دولت شاهند

کاشکی در مملکت بیفزاید
دزد تا شی جمیل سر کاهند
راحت از مال و ملک خلق دزد
تا همه خلق دولتش خواهند

چه دولت خواهد ار بنده را
همه پیکان نکاشتی دست کرده
چه بدی کرده بدور زینک نجتی
در و دیوار بروی ببیش کرده

تخمی و تیغ ظالم از مظلوم
تا دل خلق تنگ نخراشند
تا تو با تیسه کرک پرداری
کو سفندان هلاک می باشند